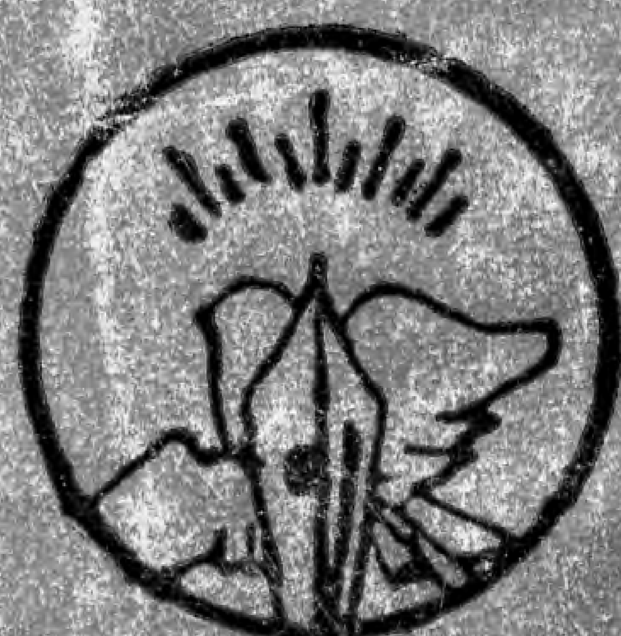


گزیدهٔ اشعار

محمد حسین طالب قندهاری

کابل ۱۳۶۹



گزیده اشعار محمد حسین طالب قندهاری

کابل ۱۳۶۹



نام کتاب : گزیده اشعار محمدحسین طالب قندهاری

گرد آورنده: متین اندخویی

مهتمم : شکریه ندیم

تیراژ : ۲۰۰۰

سال : ۱۳٦۹

نمبر مسلسل انجمن نویسنده‌گان: ۱۹۷

محل چاپ : مطبعه دولتی

شماره ثبت ریاست نشرات وزارت اطلاعات و کلتور ۳۹۱

ساقیا فصل نو بهار رسید
وقت رندان می گسار رسید
گل که از باغ سال پار برفت
باز از فضل کردگار رسید
عارف و عامی سوی دشت شدند
موسم گشت لاله زار رسید
مرغ دل ناله میکند به سوم
موقع ناله های زار رسید
موج طوفان گل ز صحن چمن
تا به بالای کوهسار رسید
رفتم از خود گهی که در گوشم
ناله زار آبشار رسید
پیر دهقان به تو جوابش گفت
هله بر خیز وقت کار رسید
بلبل از ناله بر جگر گل زد
چون به گل زخم نیش خار رسید
یارب آیا که بود هاتف غیب؟
این نو یدم دهد که یار رسید

از نسیم سحر ، سحر در باغ
بوی آن یار گلعزار رسید
چون بهر شش جهت نظر کردم
این ندانم زهر کنار رسید
مالک الملک لا شریک له
وحده و لا اله الا هو

گر چه معشوق روز گار یکیست
عاشق پاک از هزار یکیست
خوش نبا شم چرا که در دو جهان
صاحب اسرار پرده دار یکیست
راحت و روحت این نه که سر روح
از عطا یای کرد گار یکیست
شکر الله که از چهار عنصر
بخش محتاج تا جدار یکیست
شش جهت را که منتهی نیست
مقتدر صاحب اختیار یکیست
هفت دوزخ شرار فر قت اوست
شرورش نوع ، نوع ، نار یکیست

وحمت خاص او به هشت بهشت
گلشن هر قم و نو بهار یکیست

نه فلک پیش چشم ماست وسیع
پیشش او ده صد و هزار یکیست

از ته خاک تا به فوق فلک
همه مخلوق را دیار یکیست

قصه کوته که در قلمرو عشق
دل یکی سر یکی دیار یکیست

ما لك الملك لا شريك لـه
وحده ولا الـه الا هو

هر کرا پای دل پر ابله نیست
در ره عشق مرد قافله نیست

دل بی مهر در سیاق ادب
بیش از یک سواد باطله نیست

نتوان داد نظم خارجه، داد
منتظم گرا مور داخله نیست

جز صداقت مجوز محضر عشق
که سیاست در این اسامبله نیست

دست در گردن ظفر نکنند
هر که مرد ثبات و حوصله نیست
یک قدم گرز خویشش برداری
از تو تا کوی دوست فاصله نیست
سر فرازی به عشق نتوان کرد
هر کرا پا به قید سلسله نیست
عاشق ار شکوه از عدو نکند
منگر عشق قابل گله نیست
آری زندان و پاکبازان را
با حریفان سر مجادله نیست
ور نه با جان نثار کعبه و دوست
دهر را قوه مقابله نیست
دل کجا زنده میشود جاوید
گر شش این ورد پاک مشغله نیست
مالك الملك لا شریك له
وحده ولا اله الا هو

خیز تا وجد عاشقانه کنیم
مستی از باده مغانه کنیم
اشك ما گر به خاك میریزد
آه را بر فلك بهانه کنیم

او اگر میدهد چه درد چه صاف

درد نوشی قلندر را نه کنیم

در لباس قلندری ایدل

عیش بی طیش خسروانه کنیم

خرمن هر دو کون را در عشق

به جوی در دهش بهانه کنیم

مرغ قد سیم حیف باشد اگر

قفس جسم را بهانه کنیم

بال پرواز ما نه بسته کسی

خیز تا ترک آب و دانه کنیم

قفس جسم در بهم شکنیم

بر تر از چرخ آشیانه کنیم

ز آب حیوان عشق همچون خضر

خویش را زنده جاودانه کنیم

خیز تا دست اتفاق دهیم

پنجه در پنجه زمانه کنیم

در جهان همنوا به ما گردد

جان اگر وقف این ترانه کنیم

مالک الملک لا شریک له

وحده لا اله الا هو

ای به وصف رخت به هر آهنگ
لغت و علم و سجع و قافیه تنگ

عمر آدم اگر شود همه صرف
نحو عالم اگر شود فرهنگ

از بیان معانی حسنت
منطق عقل کنگ هوش گر تنگ؟

سا ثلث تنگ دارد از افسر
عاشقت عار دارد از او رنگ

خود مگر وصف خود کنی ورنه
جاهل و کود نست ، عقل زرنگ

شب که گلزار بود بعد از مهتاب
غیرت نقش خانه را ارژنگ

یک طرف جلوه رخ ساقی
یک طرف جام باده گلرنگ

یک طرف شاهدان شیرین کار
یک طرف عاشقانه مست وملنگ

یک طرف میسرود مطرب بزم
این نوا را به ناله نی و چنگ

شب به روز ارند یده بنگر
بر رخ دوست طره شبرنگ

یک طرف از میان نخلستان
داشت هر لحظه مرغ حق آهنگ

مالک الملک لا شریک له وحده لا اله الا هو

معنی اشک سرخ از من پرسی
لعل و یا قوت راز معدن پرسی
بی مرض نیست قول اهل غرض
راست خواهی ز پاک دامن پرسی
صد ره از عیب دوستان گفتی
یک ره هم عیب خود ز دشمن پرسی
ز حمت و درد بینوا یی را
از یتیمان کوی و برزن پرسی
ز مریضان بی دوا و غذا
ناله زار آه و شیون پرسی
شدت روز و ظلم ظالم را
از اسیر رسن به گردن پرسی
اغنیای لیم را احوال
در گه نزع و جان سپردن پرسی
هر که زرعی نمود بد ویا نیک
حاصلش را به وقت خرمن پرسی
اگر اسرار عشق میخواهی
معنی این کلام روشن پرسی
ما لک الملک لا شریک له
وحده و لا اله الا هو

این به پیش تو هست قامتها
دیدم از قا متت قیا متها
من ز هجر تو گریم و نالم
تو هنوزم کنی ملا متها
نیست تر دید چون که در قرآن
هست یا عسر یسر وا حتها
آب حیوان درون تاریکست
راحت آید ز بعد زحمتها
به دعا خواهم از خدا ایدوست
که کند یاریم سعادتها
دامن وصل تو به چنگ آرم
از رقیبان نهان به خلو تها
من کنم گریه و تو خنده زنی
لیک بنو یسم شکا یتها
که چها دیدم از جفای فراق
بشنوی از من آن حکا یتها
اشکم از رخ به آستین گیری
از سر مهرو لطف و رافتها

مـن نهم سـر بـه پایت از اخلاص
تـو دهـی دست از محبتهـــا
تـا بخـو انـم ز مصحف رویـت
سـوره نـور شـرح آیتهـا
مـا لـك الملك لا شـر یـك لـه
و حـده و لا الـه الا هـو

کردم از کوچه گذر شب و دوشـی
نـالـه طفلکـی رسید به گـوشـی
عقـده اش در گلـو همـی پیچید
لزره اش برده بود طاقـت گـوشی
گـریه میکرد و زار مـی نـالیـد
داشت با مادر ش خطاب و خروشـی
ننـه جـان آه ، تـا به کی آخـر
دیك خـالـی و دیگـران خـاموشی؟
آش و نـان و چـای اگر نبـود
کـو حصیر و کجا ست بالا پـوشی
گـوش کـن کـز سـرای همسایـه
میر سد نعره های نوشا نـوشـی
آه ای مـادر ستم دیـده
خنکم کشت و بـر کشا آغـوشـی

من ندانم چه روی داد که شد
مادر شس در خروش و طفل خموش
هم در این لحضه رند چالاکی
از مریدان پیر باده فروشی
نشه اندر سر و صفا در دل
بسته در دست و پشتکی بر دوش
سوی آن کلبه رفت و باز آمد
سوی من دید و گفت راز بپوشی
ما لك الملك لا شریك له
وحده لا الله اله هو
بگو آن زاهد ریا یی‌را
با یع جنس نا روایی‌را
حیف ای کور دل که نشناسی
باز ز انگشت روشنا یی‌را
من نه تنها که خلق نپسندند
خود ستا یی و خود نمایی‌را
درد مندی ، بیاز بنده بگیر
شفه نسخه دوایی‌را
از شفا خانه محبت جوی
چاره درد بینوا یی‌را
می نترسد ز روز رستا خیز
هر که دیده شب جدایی‌را

به شکوه سکندری نـد هنـد
عاشقان کوچه گدایی را
این گدای دو نان ز دو نان نیست
دانی از رسم دلـر و بایی را
تو هم با سا یلان کوچه عشق
تازه کن رسم آشنایی را
چنگ در جل اتفاق بزن
بنگر قدرت خدایی را
به جز این ذکر چون دهم تسکین
دل سر گشته هوایی را
ما لك الملك لا شریك له
وحده لا اله الا هو

باغ شد سبز و مرغ زد کو کو
سا قیا کو می و کجا ست سبو
ذره شد از فرو به سوی فراز
گشت فو اره از فراز و فرو
آنکه دعو ای سر بلندی کرد
گر قفا هم نخورد خورد به او
و آنکه چون خاك ره به خاك نشست
زد چو خور شید بر فلك پهلو

صاف نبود به مشرب رندان
درد آلوده دو رنگ و دو رو

دامن از صحبتش فراهم‌دار
که ندارد رقیب سفله ، خو

آری هر بوا لهوس کجا داند
پیچش مو اشارت ابرو

من ز خال رخش عجبب دارم
که به جنت چی میکند هندو

غیر از آن چشم مست بر رخ یار
زینت مصحفی شده جادو

زلف بر دوش دیدم و گفتم
ای عجب ما رو روضه مینو

من در این فکر های دو رو دراز
که بنا گه ندا شد ازهرسو

ما لك الملك لا شریك له
و حده لا اله الا هو

درد ها دارم اهل دردی کو
در ره دوست کوچه گردی کو

سبز خط و سیاه زلف بسیست
اشك گلگون و رنگ زردی کو

از سَـوا ران عـــر صه تحقیـــق
گـر بـه جـا مـانـده است گردی کـــو
شط رنجت عـــر صه شطـــر نـــج
آنکه از نفس بـــرده نـــردی کـــو
جـــر س کاروان همـــی گـــویـــد
راه دور است ره نـــوردی کـــــو
از گلستان مـــا کـــه گیتـــــی‌را
عطـــر میـــداد بـــوی دردی کـــــو
علم داری ولـــی اگـــر پـــرسنـــد
کـه عمـل هـم بـه علـم گـردی کـــو
مـــرد گفتار بـــی شعار بـــود
آنکه در کـــار هست مـــردی کـــو
یـــار اگر بـــا من اتفاق کنـــــد
آنکه دارد بـــه ســر نبـــردی کـــو
این تـــو و ایـــن کتاب خانه دهـــر
همچـــو ایـــن شاه فـــرد فـــردی‌کو
مـــا لك الملك لا شـر یـــك لـــه
و حـــده لا الـــه الا هـــو

مـن نگویم شهیر دوران بـــــاش
خـواه پیـدا و خـواه پنهان بـــاش
هـــر کـه هستی و هـــر کجا هستـــی
بـــا وفا باش و پاك دامـــان باش

خاطر جمع اگر هوس داری
همچو زلف بتان پریشان باش
گر ترا شوق و ذوق آبادیست
چون دل من خراب و ویران باش
محرم ناله یتیمان شو
مرهم زخم بینوایان باش
گاه در بزم اغنیا شو برق
گاه شمع شب غریبان باش
گاه با جاهلان نصیحت کن
گاه همبزم اهل عرفان باش
گاه از صدق همره این شو
گاه از راه صدق با آن باش
دو زبان و دو رو دو رنگ مباش
یک دل و یک زبان و یکسان باش
جان من تا که جان به تن داری
خیر خواه تمام انسان باش
گرد پیری و گر وزیر و امیر
نور چشم من عید قربان باش
مالک الملک لا شریک له
وحده لا اله الا هو

ابـر از گـریه شست صحـرارا
غنچه از خنـده باخت یـــارارا
از گـلستان نسیم مـی آرد
بـوی مشك عبیـر حمـرارا
کاشس آن خـوشس دیـده میدانست؟
رسـم مهـر و ره مـدارارا
بـه دلشس نـاله ام اثـر نکنـد
گـر کنـد مـوم سنگ خـارا را
کیست پیغام عاشقان گـویـد
آن دلا رام و وان دلارا را
کـه بیا تـا به پـای گل نوشیم
سا غـر بـاده گـوارارا
بفکن از مهـر رخ نقاب از مهـر
کـن مهـر عـا لم ارارا
عجبـی نیست گـر به نیم نگـه
بـر هـا نی زغم اسـارارا
مـرغ طبعم بـه ناله حـل کـرده
ایـن معمـای آشکـارا را
شور اقبال هند اگـر داری
یـاد کـن شـو کت بخارارا

مـــژده ده صلح کــل اگر خواهند
زیـــن سخن مسلـــم و نصارا را
مـــا لك الملك لا شـــــریك له
و حـــده لا الــه الا هـــو

روز کـــار است روز کـــار ایـــدوست
روز کـــار است روز کـــار ایـدوست
کـــام بـــی کام کم نه بلکه کمست
بـــر دیـــار است برد یار ایـــدوست
تـــو ســن رام عمـــر رم دارد
بیمدار است بیمدار ایـــــدوســـت
نیست حیـــات ای حبـــاب ، حبـــاب
مستعار است مستعار ایـــــدوست
کر نما یـــی سوی حـــرام خـرام
در کنار است در کنار ایـــدوســـت
نفس آمـــاده در هـــوا و هـــوس
بـــی شمار است بی شمار ایـــدوست
حق بگـــو پایـــدار چون منصور
پایدار است پایدار ایـــدوســـت
مـــا لك الملك لا شـــریك لـــه
و حـــده و لا الـــه الا هـــو

خشك از الاب شد اندر رگ دل خون‌ما
سر نمیگرد چرا این ساز بی قانون‌ما
رعد میخندد به اوضاع جنون آثارما
ابر میگرید به این اقبال و بخت دون‌ما
غیر صاحب دل کسی فهم نکته مامیکند
عقده ها بسیار دارد در گلو مضمون ما
گر چو زلف یار مضمون پریشان گشته‌ام
بس پریشا نست یاران خاطر محزون‌ما
زار نالیدیم در دار الشفا پیش طبیب
قابل مرحم نشد زخم دل پر خون‌ما
صبحدم میگفت با بلبل به افغان عندلیب
کس ندارد گوش دل بر ناله موزون‌ما
ز دل بر کش آه شرر بار خودرا
که روشن نمایی شب تار خودرا
بلند است از نه فلك قدر و جاهت
اگر نشکنی قدر و مقدار خودرا
به سعی و به کوشش به نیروی بازو
به دل کن به اقبال ادبار خودرا
غم خویشتن داشتن تن پرستی است
گیران ، در غم قوم کن بار خودرا
به گفتار اثبات گیر دار نتوان
به کردار ده زیب گفتار خودار

چی نالی به بیداد از درد دل زار
مکن فاش بیهوده اسرار خودرا
تو هم دست غیبی مشو غافل از خود
برا ، ز آستین و بین کار خودرا
ندانم به ملک هری از کی جویم
دوای دل زار و افکار خودرا

یارب اوج را زده این فکرت دون مرا
مطلع چشم بصیرت ساز مضمون مرا
عالمی‌از جرعه نوشیهای صورت گشته‌مست
نشه‌یی از خم معنی ده فلا طون مرا
غنچه دل عقده های نو به نو داردزغم
از نسیم لطف گل کن طبع موزون مرا
از دویدن مانده‌ام در وادی ما و منی
محو لیلی حقیقت ساز مجنون مرا
خشک‌لب‌ازز‌هد خشکم یارب‌از لطفت‌ببخش
آبروی فیض نیسان چشم جیهون مرا
ماو عشق و بار درد و آه سردو رنگ‌زرد
سرخ رویی ده به عالم اشک گلگون مرا
نیست حاجت ناله درد مرا آهنگ چنگ
نغمه دین و وطن بخشی تو قانون مرا
شایق مرگم که‌تا یابم حیات جاودان
بر سر کوی شهادت جلوه ده خون مرا

طالب از دشت جنون آباد طبع من مپرس
عقل قاصر کی تواند سیر هامون مرا

میکشاند بسکه هرموطبع شیدایی مرا
میسزد خوانند اگر مجنون صحرایی مرا
جای دارد گر چنین بی‌جا وهرجایی شدم
دل زهرجا برده آن بیجای هرجایی مرا
آنچه میجستم درون سینه پیدا کرده‌ام
ساخت فارغ ازدو عالم عشق ورسوایی مرا
ازسرو سامان کارمن چی میپوسی که هست
اشک تاج خسروی این بی‌سرو پایی مرا
صید مطلب دست‌بوس ضعف من‌داردهوس
ناتوانی داده بازوی توانایی مرا
رشک باغ خلد دارم خلوتی در انجمن
یاد رویش داده تاسر مشق تنهایی مرا
من که‌نقش ملک‌ضبع دوست‌را خوش کرده‌ام
خوش نمی‌آید زخوش رویان‌خودآرایی‌مرا
دور داواز دامنم دامان که من تر دامنم
تابه‌زهد خشک خودزاهد نیالایی مرا

گرنگوید کس که طالب لاف دانش‌میزند
معترف هستم که ناد انست دانایی مرا

باز دل در ناله شد از درد هجران شما
ای من و صد همچو من از درد مندان‌شما
غیرت ابر بهاری تا به چند و تا به کی
دیده گریان ما از لعل خندان شما
ای طبیب مهربان از حال زار ما مپرس
درد ها داریم بر امید درمان شما
ای صبا در دلکشا گر بگذری ازما بگوی
((کای سرحق ناشنا سان گویی‌میدان‌شما))
((کی دهد دست این غرض
یارب که همدستان شوند))
پنجه آرمان ما با طرف دامان شما
همیت انصاف ساقی میشود بد نام‌دهر
جام ما بی باده گر ماند به دوران‌شما
آنکه هرشب جشن‌او تازه‌است‌همچون‌صبح‌عید
کی بود آگاه از شام غریبان شما
عرصه چی‌های مسافر خیل، خیل ودربدر
از برای یکدو خط احکام و فرمان‌شما
یکسر مو راستگاری را نمیداند که‌چیست
کج قلم مرزا که بنشسته به دیوان‌شما
بی جهت جمعیتی رادر فغان آورده است

بدتر از دشمن بود این یار نادان‌شما
کی رئیس امینه در خواب راست‌می‌غنود
چشم اگر میداشت بر جمع پریشان شما
گر نمیتر سیدم از زندان وی میگفتمش
ناله زنجیرا می آید ز زندان شما

سیل مگر و بست ، یا
دریای کابل ، مرد کیست؟
تا بپرسد از رئیس شهر ویران‌شما
از ره یاری اگر گفتم دو حرفی‌نیست‌باك
هان شما دانید ای یاران و وجدان شما
میکند طالب دعای بشنو و آمین بگوی
مردم دون دور باد از کاخ وایوان‌شما

عشق او تا سبق صدق و صفا داد مرا
خواند یاران وفا و ادب استاد مرا
شهر و صحرا نشود خار، ره رهرو عشق
که بود هر دو جهان ملك خدا داد مرا
آب و خاکم نبرد فیض اگر آتش عشق
کی تواند که به کویش ببرد بادمرا
لعل شیرین چو به‌کام دل خسرو شددل
سوخت بر حسرت جان کندن فرهادمرا

تا غم عشق شده مونس و همراز دلم
کس ندیده است دگر خاطر ناشاد مرا
پیر و مسلك بلبل نشود پروانه
نیست مطبوع دلا ناله و فریاد مرا
در دلم نقش بهشت رخ او نقش شده
حاجتی نیست به مانی و به بهزاد مرا
آتش عشق چو بر پیروجوان یکسانیست
عمر چه سی و چه پنجاه وچه هفتادمرا
ذره‌ام اگر چه ، ولی طالب مهراویم
وای اگر ما در ایام نمیزاد مرا

شفق بر اوج افق پر تو لوای منست
فلك نمونه دهلیز دلکشای منست
چنان به زاویه غم خوشم به حمدالله
که رشك مسند جم، نقش بوریای‌منست
ز راز مشرق و مغرب نمود آگاهم
ضمیر پاك که جام جهان نمای منست
حسد چه میبری بر دولت خدا دادم
که رنج و زحمت اکسیر و کیمیای‌منست
به‌دست غیرنداست دست، دست‌من
به پای غیر نرفتست پای ، پای‌منست

چرا هراسیم از گمرهان نفس پرست
که عشق مرشد و مولا و رهنمای منست
خدا به عین خرابی نموده آبادم
چرا که اهل خرابات در دعای منست
بر آن سرم که گریبان تیره‌گی بدرم
طلوع صبح به گیتی فروغ رای منست
ز دیده خون بچکاند طبیب را دردم
که درد قوم و وطن درد بیدوای منست
زهی سعادت اگر پیش او اگر غلطم
ببینندم به رهش آنکه خون بهای منست
به ساز اهل هوس احتیاج طالب نیست
که خامه‌ام نی و آثار من نوای منست

مرزا که تکیه بر زبر میز میزند
چون نام رشوه میشنود خیز میزند
نرخ گران و دست تهی و صد احتیاج
آخر چرا به خر من برهیز میزند
این را لباس پاره میسر نمیشود
آن خنده بر قبای قناویز میزند
این یک فتاده پای پر از آبله به ره
و آن توسن مراد به مهمیز میزند
این یک چوچنگ گشته و چون چنگ درنواست
و آن چنگها به زلف دلاویز میزند



این در بساط خویش ندارد به غیر آه
و آن از نشاط ساغر لبریز میزند
این را تب و تعب بربوده توان و تاب
و آن یک ترانه طرب انگیز میزند
آنرا ، دی‌است خانه زآتش چو نوبهار
و این در بهار لرزه به پاییز میزند
این یک ز رنج و غصه لبش خشک و دیده تر
وآن بوسه ها به لعل شکر ریز میزند
ساقی به جام عدل اگر باده میدهد
طالب چرا سخن گله آمیز میزند
نیستم گرمست عشق این گریه سر شار چیست
طفل شوخ اشک زاشوق سر بازار چیست
در بهای باده گلرنگ اگر نبود گرو
دلق می‌آلوده‌ام در خانه خمار چیست
راز دل را اشک خون‌آلود اخر فاش ساخت
تا ترا ای مدعی در پرده پندار چیست
چهره‌ام شد کهربایی آن زمان در تنگ خط
ورنه‌ای یاقوت لب این چشم گوهر بار چیست
ای بهشتی روی رحم آرو ببین کاندر غمت
دوزخم گر نیست دردل آن آتشبار چیست

گنج و رنج و نوش و نیش و شادی و غم توام اند
ورنه در گلزار هستی پهلوی گل خار چیست
گل پریشان را جفای خار بردن لذت است
یار اگر یار است جور و محنت اغیار چیست

نیت ار رست است سهل و ساده بی اشکال نیست
عزم اگر راسخ بود مشکل چه و دشوار چیست
بخت را هرگز به بدنامی و خوش نامی مگیر
غیر جهد و تنبلی اقبال، گو اد بار چیست

هرچه دل بر خوبی او میکند اعنا خوش است
راست گویی زنده و جاوید دارد شخص را
ناصر منصور اگر حق نیست ایادار چیست
کعبه دل خالی از بت گر نبا شدای فقیه
امتیازی در میان سبحه و زنار چیست
دعوی تقوی شیخ و زاهد ار باور شود
همچو کرگس طبع شانرا میل بر مردار چیست
گرنه اندر خرمن همنوع آتش میزنند
اهل شرق و غرب را این کینه و پیکار چیست
غیر داغ و سوختن چون شمع در بزم وجود
حاصلی طالب مرا از این دل بیدار چیست

نی فضای گلشن و نی دامن صحرا خوش است
هر کجا یار موافق باشدت آنجا خوش است

ای صبا گر بگذری درکوی اوازما بگوی
آنکه باما طبع ناخوش دارد وبی‌ماخوشست

گرچه ناحق ریختی امروز خونم باك نیست
بـرامید آنکه گیرم دامنت فردا خوشست

میشود اوراق آخر دفتر مجموع گــــل
گر تواند بلبل ازاین‌شغل واستغناخوشست

نی غلط گفتم که اندر صفحه هستی‌عشـــق
هرچه دل‌بر خوبی اومیکند اعضا خوشست

مردم صورت پرست دیده‌تاره دیده‌است
چشم ودل گرازره معنی بودبینا خوشست

نیست پروانه حریف پاکباز بزم عشـــق
سوختن چون‌شمع دراین‌بزم‌سر تاپاخوشست

بعد مردن دوستی هاآنقدر پاینده نیست
مردمی گر در نهادت است دردنیاخوشست

همچـو زلـف یار مضمون پریشان‌گفته‌ام
تانه‌پنداری که‌چون وقت‌تو طبع‌ماخوشست

طالب امتی نه ونی بهــره از فکرســا
ورنه طالب شایق ذوقیست اماتا خوشست

نشان عاشقی ایدل نه آه و فریاد است
زجان‌خویشس که هرکس گذشت‌فرهاداست

به فصل‌و ماده قانون عشق درهر بـــاب
به‌خون نوشته که‌جان مزدشصت‌صیاداست
چـو دم زعشق زنی شکوه ازقضا منمـــا
که‌هرچه حاکم عادل کند همه داد اســت
شکنــج ورنج جهان جای شادی وغم‌نیست
که این حیات دور وزه‌حباب بنیاد اســت
ادیب* درس وفا رابه عندلیب بخـــوان
مراز مکتب پروانه این سبق یاد است
بـــرای روشنی انجمن چـو شمع‌مـــرا
گذشتن از سرو جان منت خدا داد است
ز تنگدستی دوران غمین نیم طـــالـــب
زفیض گنج غم دوست خاطرم شاد است

شفق عـلامتی از پـرچم سیاه منســـت
فلك نمـــونه دهلیز بارگاه منســـت
به رغم کجرو شانم، به‌راه راست روان
زمین محاذ وزمان صحن از مگاه منســت
گـذشتن از سر جان سخت سهل میشمـرم
گذشتن از سرو مسلك نه‌رسم وراه‌منست
فدای مشرب آن رند درد نوش که‌گفت:
گدای خاك ره دوست پادشاه منســـت

زرمرز آن مغ الصسر سیر دالستـــم
که گنجو رنجو تعب اوج و عزوجامنست
بخون خویشمرا سرخ روی خواهدساخت
هله ستمکش خونین که در پناه منست
مبین در آیینه‌ام روی خود گزاف مخوان
جز این خیال ندارم خدا گواه منست
به چشم بدمنگر برمن ارنه تیره دلـــی
که پاکتر ز رخ گلرخان نگاه منست .
مبند تهمت و توهین شعر بر طالـــب
که عاشقم من و این شعله های آه منست

روی او در موی او خورشید دانیم‌شبست
یا به ملك کفر مصحف، یاقمر درعقربست
کیست بیدین؟ آنکه راایمان‌به‌حسن‌یارنیست
آری هرکس عشق رامنکر بود لامذهبست
جلوه هرشوخ شیرن کار، شهرآشوب‌نیست
عالمی از شعله خویی مابه یارب یاربست
کیف‌صهبا درقدح کی‌جانفزا چون‌لعل‌اوست
موج می‌اندر صراحی کی چوموج غبغبست
ترك ماراازشکست زلف هندو فتح‌هاست
در سپاه غمزه او ناز صاحب منصبست

درد ها داریم ای فرمان روای ملك‌دل
خودهدایت ده که‌با اکنون وقت‌عرض‌مطلبست
تیره‌روزی‌بین‌که‌روزم شام‌ازآن‌خورشیداوست
شوربختیی بین که‌کام تلخ‌ازآن شیرین‌لبست
قطره های اشك‌بر مژگان‌من دانی‌که‌چیست
شهوار حسن را این نی سواران مرکبست
آسمان را گو بسوزد، کوکب بخت مـــرا
درکف من‌آبله رخشنده تراز کـوکبست
ساغر لبریز ده ساقی‌که در دورلبــــت
محتسب مستیست میرشب زاهل تمربست
معنی مضمون عقل‌ودل مجو طالب زمـــن
عشق سامان سوز مارا ،اوستاد مکتبست

ایدل ز راستی اگرت انحراف نیســت
جـز عشق کعبه که توانی طواف نیسـت
با زاهد دو روی بگوئید کز چـــی روی
با درد نوش میکند طبع صاف نیســت
رسوای مهر عشقم و در کام جـان مـــن
آنقدر لذتیست که در اعتکاف نیســـت
میدان عشق عرصه خونخوار گر بلاسـت
هر زن صفت به معرکه مردمصاف نیست
مرهم طبیب عشق نهد بر کدام زخـــم
گر سینه‌ات ز تیر محبت شکاف نیســـت

در خون بشوی دفتر گفتار و کار کن
آنکس که مرد کار بود، اهل لاف نیست
در مسلک شریف شهیدان راه عشق
بی ننگ تر ز مرده زیر لحاف نیست
طالب سرت به هر چه شود جلوه‌گر اگر
تیغ زبان به کام تو اندر خلاف نیست

به دختر امروز و فردا

ای از جمال و حسن خداداد بهره‌مند
وی چشم بد بر آتش رخسار توسپند
ای چشم مست شوخ تویغمای عقل‌وهوش
وی فتنه زمانه بدان قامت بلند
از روی چون گل توصبا پرده چون‌گرفت
بلبل زشوق غلغله در شش جهت‌فگند
سودای‌توبه هرسر اگرخانه ساخت ساخت
تن‌را نزار وسینه پراز آه ودل زغند
ای شاخه مراد گلستان آرزو
عشقت نهال طاقت دل‌راز ریشه کند
دلها ز داغ، اطلس گدار میشود
لرزه چو سینه توته نیلگون پرند
ای سر خوش از شراب جوانی خدای‌را
هر سو مران ز روی هواو هوس سمند

تو دلپسند پیرو جوانی و کی سـزد
غافل شدن ز حیله رندان خود پسند
صیاد مرغ خوشس پرو بالند این گـروه
دوری زدانه که نیفتی بەدام وبنـد
گه دلربای خواندت وگاه شوخ وشنگ
که نـور چشم داندت و گاه ارجمند
گـه از سـر نیاز سـر نازت آورد
گـه آورد به خنده ات از گفته چرند
فلاشس جیك سوی فلاشت شود دلیـل
رندنست و نقد وقت ترا میبرد پـرند
عطر گلاب میزندت بر گل عـذار
جام شراب میترندت بـر لبان قند
اوف بر چنان گـلاب که او ابرو بـرد
تف بـر چنان شراب که ناموس راگزند
تو خود گـلاب محض از آن روی بەزگـل
تو خود شراب نا بی از آن لعل نوشخند
هەراهـی ژگـو لك ناکـام تابکـی
دلداری جوانك بـد نـام تا به چند
تو کبك خوبشس خرامی و او روبه محیل
او گرگ بی حیا و تو چون بره گوسفند
ای ماه همچو ماه به هر سنگ وگل متاب
ای گل به روی هر خسرو خارهمچوگل مخند

آزاده ، قوم میشود از از هر زه و ذلیل
آلوده ملک میشود از لوده و لــونــد
بازی، خدا نکرده اگر داد بازیـــــت
آنکه نشان دهد به تو چون وچنانو چنـد
ای جنس دلفریب و لطیف ونفیس‌ونغز
از شرق تا به غرب نه از غزنه تا خجنـد
دامان پاک باید و وجدان تـابنـاک
نی‌کوتی ونه موتر ونی دالر ونه پونـد
جز در ره شرافت و عفت نمیـــرود
پاکیزه گوهر ارشکنندش ز بند ، بنـد
انسان عفیف گر نبود خاک بر سرش
آدم شریف تا نبود نیست سودمـنـد
در خانه گر کس است یکی حرف‌هم‌بست
ورنه چی سود طالب از این پندچند، پند

شفق به اشک یتیمان در بدر مانـد
فلک به منعم بی حس و کور کر مانـد
مپرس از دل مجروح و اشک خونینم
که ناله های گدایان به نیشتر مانـد
به قدر ثروت و حسرت به‌گور خواهدکرد
ز ممسک ارچه دو صد گنج سیمو زرماند
خوشست گوهر والای گنجور امـــا
کجا به آیینه دست رنجیر مانـد

حیاتت ارنه به قوم و وطن روا داری
روا مدار که طفل تو بی هنر مانـــــد
مزن زبوا لهوسی دم که در محیط ادب
چه سود اگر ز تو صد نا خلف پسرماند
کنون که بال وپر آراسته فرشته صلـــح
عقاب جنگ بگو سر به زیر پر مانـــد
به خون دیده مقصود دل بشویم دســت
خدا نکرده بشر باز اگر به شر مانـــد
ز لعل دوست کسی گام بیشتر گیــرد
که در طــریــق طلب گام بیشتر مانـد
اگر چه چشم تو اقلیم دل به یغما بــرد
تبسم تو به سلطان داد گر مانـــــد
زجان گذشتن معراج شمع پروانه اسـت
و گر نه کیست که جان در ره خطرمانـد
به ناتوانـــی طالب مبین که زاری او
به زور و بازوی مردان کارگر مانـــد

بتی که از رخ و از جبهه مهرو مه دارد
سرم ز خاک رهش مهر سجده گـردارد
به‌گریه گفتم‌از عاشق کشی ثواب‌توچیست
به خنده گفت که عاشق کسی گنه دارد
به پادشاهی پور سبکتگین ندهـــــم
نگاه گــوشه چشمــی که گر بگه دارد

ز درد و داغ دلم تخت و تاج و فوج‌وعلم
ز اشک نیم شـــب و آه صبحگه دارد
مسلمست که سر سبز و سرخ رونشـود
سفید جامه که در بـــر دل سیه دارد
به غیر موی تو بر روی تو کی دیده‌دگـر
که شام تیره ز خـورشید تکیه گه دارد
لبت به باده گلرنگ میزند لبخنـــد
رخـت مقابله با مـاه چـارده دارد
اگـــر چه فتنه عصر و بـلای جان منـی
تـــو فتنه را ز بلا ها خدا نگهـدارد
کسی به پیچ و خم دهر یافته ره راست
کـــه‌عشق چو نتو شهی کج بسر کله‌دارد
اگر چه کشور ویران دل غم آباد اسـت
هزار شکر که همچون تو پاد شه دارد
رو است گـــر به رعیت رعایتی داری
سزا است شاه گر انـدیشه سپه دارد
هزار کعبه به گردش نمیرسد طـالـب
حریم دل که در و عشق دوست ره دارد

نشه کوکه ز سرمایه سودا ببـــرد
فکر دنیا ببرد ، غصه عقبی ببـــرد
کی مرا هر قد افراخته موزون آیـــد
کی مرا هر رخ افروخته از جا ببـــرد

دلبر آن نیست که تاراج کند کشور دل
دلبر آن است که دین نیز به یغما ببرد
معنیش غازه بر خساره مضمون بخشد
صورتش ره به نهان خانه معنی ببرد
غمزه اش راهنمای دل نادان گردد
شیوه عشوه اش هوش از سر داناببرد
تاب از پیچ وخم سنبل یوسف بکشد
خواب از نرگس شهلای زلیخا ببرد
چشم او فتنه چنگیز به خاطر آرد
لب او رونق بازار مسیحاببرد
آه ای سرو رو سر حلقه خوبان جهان
تلخی کام من آن لعل شکر خاببرد
در صف مدعیان حق دهدش اهل تمیز
هر که در محکمه عشق تو دعوی ببرد
ناز بیجا همه را خون برگ افسردکجاست
سیلی رنج که زردی ز رخ ما ببرد
باد خاکشی بسر و آتش جانسوز بدل
زاهد سفله که آب رخ تقوی ببرد

غوض بت شکنی نزد من آن محمود است
که چراغی ز حرم سوی کلیسا ببـــرد
دامن دشت جنون از چه نگیرم (طالــب)
نیست در شهر نگاری که دل ما ببـــرد

اگر چه نیست به عشقت چو من‌خراب‌دگر
کـــه از جناب تو گیرم ره جناب دیگـــر
طلوع صبح ازل را نبوده در گیتـــــی
به غیر روی نکـــوی تو آفتاب دگـــــر
مسلما که به دیوان آفــرینشش نیسـت
چو مصرع قد تو فرد انتخاب دگـــــر
ثواب کردی‌و بردی دل بردی از کفم‌بیرون
بگیر دست مرا و بکن ثـــــواب دگـــر
بگو به زاهـد صورت پرست بی معنـی
که چون عمامه خورد یکدو پیچ‌وتاب‌دگـر
تو درس مصحف روی نکو نمیدانـــــی
که ما به عکس تو خوانیم فصل‌وباب‌دگر
دلا ز فیض حضور ثبات بهره بگیـــــر
که نیست از پس پیری ترا شباب دگـر
برای خواب پس از مرگ وقت‌بسیاراست
چه حاجتست که سر رانهی به‌خواب دگـر
گل حیات ندارد چو رنگ و بوی ثبـات
بـده به عالم جاوید شس آبو تاب‌دگــر

مگو به طالب ما وصف باده عنبی
که سر خوشست زمیخانه و شراب دگر

از آن دارد چونی درد و نوا دل
که میسوزد به درد بینوا دل
من از دل داد خواهم دل ز دیده
ملامت کیست من ، یا دیده ، یا دل
ز چشمم دجله خون چون روانست
اگر نبود زمین گر بلا دل
دلم خون شد ندانستم که از چه
ندارد قیمتی در ملک ما دل
دلست این در برم یا اخگر سرخ
همین دانم که میسوزد مرا دل
عجب نبود اگر بیقدر گشته
ندارد چون به جز جنس وفا دل
مرا از بس دویدن ساخت بی پای
خداوندا به سر دارد چها دل
مفر ما نا صحا در عشق صبرم
کجا صبر و کجا عشق و کجا دل
جهان را میتوان ماتم سرا ساخت
گر از حرمان شود حرمان سرا دل
به خرگاه فلک افتد شراره
کشد از سینه گر آه رسا دل

دل من دوشس بر بیچاره یی سوخـــت
که میگفت ای خـــدا دل ، ای خدا دل
بـــه تـــرك سر ز جان گـــردید راضـــی
ز بسس دیـــد از جفا جویان جفـا دل
بـــه شاهـــان جهان از ما بگـــوئیـــد
بجو ئیـــد آخـــر از مشت گـــد ادل
کـــه از صد فوج دل آزار بهتـــــر
بـــه نزد حـــق یکی حـــق آشنـــا دل
ز دل جوئید جاه و ملك و دولـــــت
که دارد سایه بـــــال همـــــادل
بـــه ساقـــی گفت رنـــدی در خرابـات
کـــه ای در دام زلفت مبتـــــلادل
به جام عدل می ده تا نگـــــردد
جهانی پـــر بـلا از ایـــن بـــــلادل
مکـــن ایـــن خـــانـــه را ویران خـــــدارا
کـــه باشد کعبه صـــدق و صفا دل
دو عـــالـــم میشـــود از نیت پـــاکـــ
یکی گـــردد گـــر از مـــا و شمـــادل
دل طالب قـــوی از لطف یار اســـــت
تو خواهی بیدلشس خوان خواه بـــادل

به روز گـار ندیدم کسی که یار کنـــم
بر آن سرم که زنا یار ها کنار کنـــم

فروش ملك دل خویشش را به بیع‌وفا
به شهر حسن همان به که اشتهار کنم
ز غصه جان به لب آمد کجاست اهل‌دلی
که تا شکایت بیداد روز گار کنم
ز داغهای نهان گشته لاله زار دلم
چرا عبث هوس سیر لاله زار کنم
در این چمن که مرا بخت خنده گل نیست
به گریه همسری ابر نو بهار کنم
مرا که رنج و غم از داد قوم بیدرد است
بگو به مرگ علاج دل فگار کنم
صبا ز من به جوانان همعقیده بگو
ز عجز نیست اگر ناله های زار کنم
شهید راه وفایم مخوان اگر چون زخم
نه خنده بردم شمشیر آبدار کنم
برس به داد من ای خضر راه عالم‌قدس
که ازین دیار سفر خواهم اختیار کنم
خوشا دمی که به امداد فیض روح‌القدس
روم به گلشن جان ترك این دیار کنم
گدای شهرم و در آن هواست همت من
که ننگم آید اگر جز هما شکار کنم
ملاف نزد من از زهد طالبا ورنه
به بزم لاله رخان رازت آشکار کنم

مـــرغ لاهـــو تم ز اوج لا مكان افتاده‌ام
از فضای قدس در این خاکدان افتـــاده‌ام
بگذارد از نه فلك گر ناله من دور نیست
در خراب آبـاد دهر از آسمان افتـــاده‌ام
گر چه مرغ نیم بسمل میتپسم معذوردار
طایر قدسم که در دام جهان افتـــــاده‌ام
باغبان رحمی که از بیداد صیاد فـلـــك
بلبل بشکسته بالم ز آشیان افتـــــاده‌ام
مطلع دیوان اسرار معانی بـــــــودم‌ام
گر چه اینجا از ردیف و از میان افتاده‌ام
تا کجایم افگند از راستی این چرخ‌پیـــر
چون خدنگ راست پر اندر کمان افتاده‌ام
همتی فرمای ای خضر مبارك پی‌که‌مـــن
در بیابان طلب از کاروان افتـــــاده‌ام
گوشه چشمم تو منظور است طالب‌راوبس
عیب نبود گر ز چشم این و آن افتاده‌ام

نمیدانم چسان کند است سیل‌عشق‌بنیادم
که‌خود کرده خراب هرکس فتدرفکرآبادم
دلم‌در سینه چون مرغ‌قفس رنجوروتن‌سالم
خرابم گر چه آبادم اسیرم گر چه آزادم

نخواهی یافت صیدی ساده‌تر از من در این وادی
که اندر دام میبالم به‌خود از ذوق صیادم
به سوی مدرسه گر نامدم واعظ مکن عیبم
به کوی میکده پیرمغان کرده است ارشادم
اگر در دیده اهل ریا خوارم عجب نبود
که نه‌چون زاهد سالوس نه‌چون شیخ شیادم
چو آب از دیده گرافتم به‌خاک تیره جادارد
که همچون شمع روشن آتش دل داده بر بادم
کجا وا میتوانم کرد طومار شکایت را
که از گوش گران فریاد رس دارد به‌فریادم
سرا ستیزه دارم بافلك گرچه زمین‌گیرم
اگر ساقی به یک پیمانه مینو باید ارشادم
که میگوید که نبود داد در دوران ما طالب
بتان تند خو دادند داد از جور بیدادم

افزوده به دل بسکه تمنای تمدن
گویم غزلی حسب تقاضای آمدن
عالم همه در وادی عشقش شده مجنون
پیدا نبود محمل لیلای تمدن
از مولوی مدرسه پرسید رفیقی
آخر تو بگن حل معمای تمدن

آه از دل پر درد بر آورده چنین گفت
کای شیفته طلعت زیبای تمدن

تنها نه در این عشق تو انگشت نمایی
دنیای تمدن شده رسوای تمدن

یک نغمه توگر بشنوی از ساز حقیقت
دیگر ندهی گوش به سر نای تمدن

گوئید ز من انجمن خلع سلاح را
تاچند کمر بسته به یغمای تمدن

تو پست و تفنگست و سیاسیت و جنگست
وحشی شدم از کثرت غوغای تمدن (۲)

وقتست اگر نوع بشر مرثیه، خوانند
کای وای تمدن و دریغای تمدن

ای یوسف اسلام در این مرحله دهر
هشدار ز تکلیف زلیخای تمدن

کنعان جهان مصر عزیز تو شود گر
داری اثر همت والای تمدن

قرآن که بود حبل متین از طرف حق
الحق که جز او نیست مسیحای تمدن

از چاه عطالت علم و عمل را
بردار و بزن بر سری دنیای تمدن

سر خاک سر طالب و باقیست به‌خاکش
چون اخگر سرخ آتش سودای تمدن

در خمارم سخت ، آه ای میکشان میخانه‌کو
اهل دردی تا کند فکر من دیوانه کـــو

بند دستی هست لازم این دل بی دست‌را
جز خم زلف بتان زنجیر کوزو لانه کـــو

دل به جان آمد ز تنهایی چرا دلدارنیست
جان به لب آمد خدا را دلبر جانانه کـــو

چون خم می تا مرا در جوش ومستی‌آورد
آن نگار شوخ آتش پاره مستانه کـــو

آتش دردی کشان شهر اگرخاموش‌نیست
در خرابات مغان یک نعره مستانه کـــو

زار گردون را چی میپرسی که‌درغیروجود
این صدف راغیر انسان گوهر یکدانه‌کـو

بر درم تا خلق واعظ بشکنم پیمان شیخ
ساقی مستانه کو پیمان شکن پیمانه کـــو

تا فزاید آبم و خاکم به باد غم دهـــد
آنکه آتش میزند در خرمن و کاشانه‌کـو

ساقی و میخواره میخانه وحدت یکســت
در بساط پاکبازان غیر کو بیگانه کـــو

غازه‌بر رخساره مضمون سخت‌آسانست‌لیک
آنکه چین زلف معنی رانماید شانه کـــو

فتنه شیخ و برهمن را نمیدانم زچیست
غیر دل در ملك هستی کعبهو بتخانه کو
گفته بسیار است اما کرده کم دارم سراغ
مرد بسیا راست اما همت مردانه کو
دل خرابی میکند ای خانه آبادان حسن
آنکه گنج عشق میجوید ازاین ویرانه کو
سینه پراز آه ودل پرخون وچشمش پر ز اشک
غیر طالب دیگری را این سر سامانه کو
مسی قلب مرا تا کیمیای عشق زر کرده
ز مروارید غلتان دامنم را پر گهر کرده
اگرجادوی افسونکار بابل نیست شاگردشن
چرا بیماری چشم تو بردل ها اثر کرده
مسیحا را اگر تب لرزه عشق تو نگرفته
چرا پس آفتاب بام گردون را مقر کرده
بگویم مو به مو گر طرماش افتدبه چنگ من
که با طبعم چه ها آن فتنه دور قمر کرده
به فکر موی و روی او زخال من کی میداند
مگر آنکو شبی در وادی هجران سحر کرده
اگر بر روی زیبای تومار از زلف شیطانست
چرا چون آدمم از جنت راحت بدر کرده
چه کیف ازباده گر ساقی نباشد مجلس آرایی
که دل بی لعل او پیمانه پرخون جگر کرده

چی‌سان‌مویم؟ گی‌را گویم روایت ازکجاجویم؟

که فوج غمزه‌اش اقلیم دلذیرو زبرکرده

ادیب عالم حسنت تا از زلف کاکل‌ساخت

مطول راکسی چون یارمن کی‌مختصرکرده

میان عشق بازان مشرب پروانه را نازم

که جان را در هوای یار خودوقف‌شررکرده

مبارک باد ملك هردو عالم پاکبازانـــرا

که‌در راه‌وصال اوست ترك‌جان وسرکرده

چوزلف‌یارو اشك خودپریشی‌ودربدرخواهم

دل سی‌پاره‌ام راهرکه ریشی‌ودربدرکـــرده

زمضمون های دانشگاه عشق گلرخان‌طالب

فقط درس وفارا خوانده وخویشی‌زبرکرده

درد یست درد عشق که درمان نـــداشته

راهیست راه عشق که پـایـان نـداشته

عاشق به پیش یار کجا سرخ رو شـــود

مژگان اگر چو شاخه مرجان نـــداشته

اندر فرنگ هم نبود کافری چـــواو

زاهد اگر به عشق تو ایمان نـــداشته

در چشم شیخ شهر اگر اشك گرم نیست

پیدا است اینکه آتش پنهان نـــداشته

دنیای عشق چون من محزون به‌هیچ‌عصر

در هیچ شهر و هیچ بیابان نـــداشته

چرخ کهن که انجمن پر زانجم است
چون اشک من ستاره رخشان نداشته
هر چند ذره ذره شدم آفتاب هم
چون داغ من حرارت سوزان نداشته
کی مهر تابناك به آغوش میکشد
گر کس چو صبح چاك گریبان نداشته
کی در حریم کعبه مقصود ره برد
پایی که زخم خار مغیلان نداشته
کی میتوان توقع انصاف و مردمی
از سفله که غیرت و وجدان نداشته
از خرمن حیات زبر دست را چی سود
بر زیر دست خویش گر احسان نداشته
جز آبروی فقر و قناعت بسیط خاك
آبی به نام چشمه حیوان نداشته
در جمع گلرخان سخنش دلپذیر نیست
شاعر اگر که طبع پریشان نداشته
طالب اگر به معنی دل وا رسیده‌ای
درگاه دوست حاجت و دربان نداشته

ای دلبر گلرخ هزاره
شد دل ز غمت هزارپاره
گر نیست رخ تو رشك خورشید
زد از چی به هستیم شراره

در وادی عشق ، من پیاده
بر تو سن حسن تو سواره
هر چند اراده مینمایم
شوق تو نمیشود اداره
حال دل بنده با دل تو
چون شیشه بود به سنگ خاره
خورشید فلک به ملک خوبی
در پیش تو کمترین ستاره
هم سینه ز عشق چاك چاکست
هم دل ز فراق پاره پاره
دعوی رقیب هیچ و پو چیست
چون مغز فضول هیچکاره
چون وصل نمیشود میسر
در هجر نمیشود گذاره
زاری نتوان وزر ندارم
جز زور دگر بگو چی چاره
بر خیزم و راه تو بگیرم
از زلف سیاه تو بگیرم

بیار ساقی گلرخ به رنگ لاله پیالـه
که تا چو خون علو سر کشم پیاله پیاله
روان خسته دردی کشی خرابوخمارست
اگر کند بکفت مست باده تاله پیالـه

هزار جم به غلامی نگیرم ار که بیگـــرم
ز ماه چهارده از باده دو ساله پیالــــه

به درد مند غم عشق غیروصل دوانیست
به بینوا چی نوا بهتر از نواله پیالـــه

به جام ماه بریز آفتاب می به شب‌وصـل
که لیل قدر زند بدر هم ز هاله پیالـــه

شب برات زرویت مرا به‌از شب عیداست
دهی به آن لب نوشین اگر حواله پیالـه

صفای عارض و آن زلف حلقه‌دار تونازم
که مینمایدم از موج هر کـلاله پیالـه

غزل بلندرو روان میتراود از نی کلکـم
روان دهد گرم آن سرو قد غزاله پیالـه

به غیر ساقی کوثر به داد او نرسدکسی
چنین که طالب ما را نمـود واله پیاله

عمر بگذشت به بیجا صلی و بی هنـری
آه از این عمر گرانمایه و این بی ثمـری

دوش در گوش دلم پیر خرد گفت که‌ها
ای گرفتار به گرداب یم بی خبـــــری

آسمان تشنه به خون تو و توخفته به‌نـاز
وی چه خوشی فارغی ازفتنه دور قمـری

نتوان گفت ترا سالك مكر و بر عشـــق
که نه خشکیده لبی داری ونی چشم‌تـری

ایکه نقد دلت اندر سر سودای زراست
سود ، ترسم که از این مایه سودانبری

دانه و آب قفس خوردن و عاطل ماندن
مرگ جاوید بود گر به حقیقت نگری

بال همت بکشای و قفس تن بشکن
تا ز منزل که خورشید فلك در گذری

چون کند در تو اثر زمزمه مرغ سحر
که اثر کرده به مغز تو چنین بی اثری

ای نسیم سحری قبله عشاق کجاست
که به لب آمده جانم ز غم در بدری

ای صبا گر گذری بر سر آن کوی بگوی
تا کی از جور فلك این همه خونین جگری

کوی مقصود بعید و ره خونخوار به‌پیش
ای دلیل دل حیران بنما را هبری

قطع این مرحله از رهرو بیدل دور است
گر تو ای پیر طریقت ننمایی نظری

خوشم آمد که به گلبانگ حجازی بلبل
صبح در صحن چمن داشت چنین نوحه‌گری

طالب ار صاحب درد است ندارد زچی‌رو
گریه نیم شبی ناله وقت سحری

شهید میوند

گیم‌من؟ چون دل شیدایی خود آرزومندی
نه آبادی نه‌ویرانی نه‌آزادی نه‌دربندی
نزاده مادر ایام چون من طفل بد خویی
ندیده پیر گردون همچو من نااهل‌فرزندی
به صحرای جنونم نیست همراهی‌وهمدردی
به شهر حسن خوبانم نه‌دلخواهی‌نه‌دلبندی
چوزلف دلبران باشد پریشانی خوش‌آیندم
کی‌دارد در پریشانی؟ به‌جزمن‌طبع‌خورسندی
چو جوهردار شمشیرم ولی‌در مشت‌نامردی
توانا خامه‌ام اما به دست نا خردمندی
چومن ازآب چشم‌و آتش دل‌کی‌دگریابی
غریق رود هلمندی شهید دشت میوندی
زشیخ پارسا عمریست دردبیدوا دارم
به‌شوخ‌پارسی خواهم وهم‌دل‌بعدازاین‌چندی
نمیشد تلخ شهد زنده‌گی درکام من‌طالب
اگر آن لعل نوشین داشتی بامن‌شکرخندی

۱

مخمس طالب بر غزل حافظ

اگر چه رسم ادب نیست خود پسندیـدن
چه عیب پیر و استاد خویش گردیـدن
سزد مرا به حریفان سقله بالیـــدن
منم که شهره شهرم به عشق ورزیـدن
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیـــدن

به چشم زاهد اگر مست ورند و قلاشیم
هزار شکر که چون راز عاشقان فـاشیـم
ولـــی به خلوت دل پاکباز و عیاشیــم
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیـــدن

مـلامتم مـکـن ارخیمه بر خــراب زدم
بـــه کوی میکده سر دره صـواب زدم
به رغم زاهد خود بین شراب ناب زدم
به مستی که از آن نقش خود برآب‌زدم
که تا خراب کنم نقش خود پرستیـــدن

در این جهان پر آشوب و صحنه آفــات
که تیر حادثه بارد به رزمگاه حیـــات

زشر زاهد سالوس و شیخ پر طاعات
به پیر میکده گفتم که‌چیست راه نجات
بخواست جلم می‌و گفت راز پوشیدن

چو بنگری ز حریفان پاك بين مجلس
چنان مکن که کند جلوه در چنین مجلس
و گر تو صدر شوی واعظا در این مجلس
عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجبت نشنیدن
جنون عشق غیو راست حسن شهر آشوب
که نور دیده برد نور دیده از یعقوب
دلا مبا در سد روز طالعت به غروب
ز خط بار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

اگر چه یار منی عشوه های پیهم چیست
به غیر فرقت گل عندلیب را غم چیست
زکم و کیف چی پرسی که‌کیف‌یاکم‌چیست
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
به دست مردم چشم از رخ تو گلچیدن

سوای وصل تو بر سر هوای دیگر نه
و رای روی لبت ذوق خلد کوثر نه
چو من به دوزخ هجر تو زار و مظطر نه
به رحمت سر زلف تو واثقم ورنه
کششش چو نبود ازآن سو، چه سود کوشیدن

بهار عمر که دارد خزان ز پی حافظ
همان به است به مستی کنیم طی حافظ
به شعر طالب وآهنگ چنگ و نی حافظ
مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

مخمس طالب بر غزل حافظ

چی‌پرسیم که چی سان بی رفیق‌و دمسازم
بسوخت غـــربتم و لا عـــلاج میسازم
بـه نـالـه همنفس عندلیب شیـــرازم
نماز شام غریبان چو گریه آغـــــازم
به مویه های غریبان چو قصه پـــردازم

چنان به عرصه هجران فتاده‌ام نا چـــار
که دست چنگ بود بسته همچو پای‌فرار
بر آن سرم که بیگیریم به سان ابر بهار
به یـاد یـار و دیار آنقدر بنالم زار
که از جهان ره و رسم سفر بر انــدازم

مسلمست که در این جهان پـــر آسیب
حبیب اگر نشود چاره ساز درد غـــریب
علاج درد نهانی نمیشود بـــــه طبیـب
من از دیار حبیبم نه از دیار رقیـــب
مهتیمنا به رفیقان خود رسان بســـــازم

دلیست در برم اما ز جور دور زمـــــن
نمیتوان به کســی اظهار درد آن کـــردن
چی چاره گر نکنم ناله همچو مرغ چمـــن
خدای را مددی ای دلیل راه که مـــــن
بـه کوی میکده دیگر علم بـر افـرازم

چرا ننالم چون عندلیب کنج قفس
فضای دهر نماید به چشم مـــن محبس
نسیم صبح بگـــو یار را به دادم رس
بـه جـز صبا و شمالم نمیشیناسد کس
عزیز من که به جز یاد نیست همـــرازم

دلی که عشق در آن جا گرفته یکسرموی
ز دیده اش به جز از جوی اشک هیچ مجوی
نمیتوان که نهان گشت مشک چین رابوی
سر شک آمد، و عیبم بگفت روی به روی
شکایت از کی کنم خانه گیسست غمازم

نـه بلبلم نه سر، سیر گلستان دارم
نـه چغدم ونه به ویـرانه آشیان دارم
چنین که صبح و مسا نالمو فغان دارم
زبان حال به مـرغـان همـزبان دارم
که گر چه صید غمم هم یگانه شهبـــازم

صبا بگوی به آن سرو گلشن ایجـــاد
که ای به قاعـده بنده پروری استـاد
بهار حسن ترا آفت خزان مــــــرساد
به لطف از قفس غـــم نما مــرا آزاد
روا مدار بود بسته بال پـــــــــروازم

دلا به بزم ادب همچو نی نوا تا کـــــی
فغان و ناله از این درد بی دوا کـــــی
شکا یت از ستم بخت نا رسا تا کـــــی
نفس بـــه سینه فرو دار ماجرا تا کـــی
که نیست گوش کسی را به نغمه وسازم

ز عرض دل کی بگوید حضور آن دلبـــر
که ای به دایـره شهر حسن سر دفتـــر
خدای را نظری کن به طالب مضطــــر
ز چنگ زهره شیندم که مسیرود سحــر
مرید حافظ خوش لهجه و خوش آوازم

مخمس طالب بر غزل حافظ

صبا مرا سر تضمین قـــول استاد است
بگو به ساقی گلرخ که وقت امداد اســـت
به درد نوش می وصل هجر بیداد است
بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده کـــه ایام عمر بر باد است

بگو به قافله راه کعبه مقصـــــود
بـه شهر عشق متاع خرد ندارد سـود
خوشا دلـی که زوی باده زنگ عقل‌زدود
غـلام همت آنـــم که زیر چرخ کبـود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

به بیستون شرر تند تیشه فـــولاد
چه پند تلخ گوا را که داد با فـرهاد
که هرکه عیش جهان‌خواست‌جان‌شیرین‌داد
مجو درستی عهد از جهان سست نهـاد
که این عجوزه عروس هزار داماد اســت

بگو به زاهدك خشك مغز سفله مـــاآب
کزین نقدس مردم فریب نقش بـه‌آب
عنایتی کن و بازا به راه صدق و صواب
چی‌گویمت که‌به میخانه دوش مست‌وخراب
سروش عالم غیبم چه مژده ها داد است

تو طاهر ملکوتی نه عندلیب اسیــــر
چرا شده است ترا فرش خاک دامنگیر
به تنگنای قفس خو به آبو دانه مگیــر
ترا ز کنگره عرشی میزنند صفیـــــر
ندانمت که در این دامگه چی افتاده است

مقام قرب ترا فوق مهر و ماه زمیـــــن
چو چغد بر سر ویرانه جهان منشیـــــن
ستاره میزندت چشمك از سپهر بـــریـن
که ای بلند نظر شاهباز سد ره نشیـــن
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

کلید فقر و معمای دفتر اســـــرار
تو میتوانی اگر پاره پـــرده پنـــدار
ولـی چو پا به ره عشق می نهی زنهـــار
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمـــل آر
که این حـدیث ز پیر طریقتم یاد است

شود به کام تو تلخی نه فلك شیـریـــن
نهی به سجده تسلیم سر، اگر به زمیـن
نسیم صبح ، سحر گربه غنچه گفت‌چنین
رضا بداده بده بر کشا گره ز جبیـــــن
که بر من وتو دراختیار نکشاد اســـت

مرا قسم به لب خشك وچشم تر حافـظ
که صیت شعر تو بگرفته بحرو برحـافظ
بگو به مدعی از طالب این خبر حـافـظ
حسد چه میبری ای دست نظم بر حافـظ
قبول خاطر لطف سخن خدا داد اســـت

مخمس طالب بر غزل صائب

باز آمد نو بهار ایدوستان الفت کنید
همچو بلبل در چمن با نو گلی خلوت‌کنید
باده وحدت به جام ملت و دولت کنید
گردش سالست می در ساغر عشرت‌کنید
گوش مینا را تهی از پنبه غفلت کنید

سال نو شد رحمت نو رو به مینامی‌نهد
عارف‌وعامی چو مجنون رو به صحرامی‌نهد
هر سحر گه که زشبنم می‌به مینامی‌نهد
آفتاب امروز در برج شرف پا می نهد
دست پیشس آریدو باجام و سبوبیعت‌کنید

درچنین فصلیکه عالم همچوگل‌گردیده‌مست
بلبل بیچاره مجبور است گرشد گل‌پرست
کی‌توان بی گلرخی درگلشن‌رضوان‌نشست
بر مدارید از نگاهش دیده گرآید بدست
گوشه چشمی گزو ادراک کیفت کنید

آنچه در اسرار خلقت روح یا تن میکنند
فیض عشق پاک جانان با دل من میکنـــد
در شب مهتاب عارف سیر گلشن میکنـد
شب نشینی با جهان چشم روشن میکنـد
همچو شمع قدردان سر در سرصحبت‌کنید

کیست‌تا گوید زما یا شاهدان شوخ‌وشنگ
کای بهار حسن را از جلوه تان آب‌ورنگ
نامو ننگ تان چی شد ای مردمان‌نام‌وننگ
یوسف ما در ترازو تا بکی باشد چوسنگ
ای به همت از زلیخا کمتر آن عزت‌کنید

گر چه طالب هدیه بسیار کم آورده‌است
لیك سر را در ره وحدت قدم آورده است
درد نو شان را نوید جام‌و جم آورده‌است
این‌غزل را تازه صائب در قلم آورده‌است
درنوشتن دوستان بریکدیگر سبقت‌کنید

مخمس طالب بر غزل شایق جمال

دل اگر چون گرسنه دنبال او تل میزند
عاشق لب تشنه را در هجر اگر چل‌میزند
چیست پروا آنکه را پهلو به مخمل میزند
نان به سالون قشنگ و پاک هوتل‌میزند
جای آب آن شوخ گل پیوسته بوتل‌میزند

آنکه دل‌از حسرتش‌چون‌غنچه‌درخون‌خفته‌بود
همچو گل عطر لوندر در بغل بنهفته‌بود
کاکلش چون سنبل تر در همو آشفته‌بود
گو ئیا امروز در حمام نمره رفته‌بود
روی او چون شیشه های عینکش‌بل میزند

گرچه آن گندم نماو جو فروشی قابلست
چون برنجم من که شالی وار پایم‌درگلست
حاصلم از خرمن وصلش همه داغ‌دلست
ماش میگفتیم بااو هم جواری مشکلست
ورنه خود میداند و همرای ماچل میزند

افسر خوبان دهد هر لحظه ما نور جدید
خلق را بمبارد مان غمزه‌اش درخون‌کشید
رون ما یارب نمیدانم که کی خواهدرسید
عاقبت درشهر دل زین نکته‌یم خواهدکفید
چشم او گر اینچنین هرسو شرنبل میزند

منزل مقصود دو رو راه هر کوه و کتـــل
بار سنگین جاده پرگل وقت‌کم گردون‌دغل
آرزو ها خاك شد طالب ز غم بی عمـــل
گر چه شایق طی نمیگردد بیابان امـــل
موتر امیـد ما را حرص اندل میزنـــد

مخمس طالب بر غزل رهی معیری

ای سمن رخسار سنبل موی نسرین‌پیکرم
گل گل داغت زدم چون لاله در دل آذرم
در ریاض شوق تا کی خار حسرت‌پرورم
تا گریزان گشتی ای نیلوفری چشم‌ازبرم
در غمت از لاغری چون شاخه نیلوفـــرم

ای مه بی مهر وی خورشید افلاك جمال
کوکب حسنت جلال افزوده در برج کمال
تا بکی اختر شمارم بی فراقت ماه وسال
تا گرفتی از حریفان جام سیمین چون‌هلال
چون شفق خونا بدل میچکد از ساغـرم

هرچه‌برجستم بزخم سینه مرحم‌نیست‌نیست
درهمه دهرم یکی همرازوهمدم‌نیست نیست
درهمه عالم اگرگویم که آدم نیست نیست
خاطرم را الفتی بااهل عالم نیست نیست
کز جهان دیگر ند و از جهان دیگـــرم

یار اگر یاری کندیا طالع آید ساز گشاد
میتوان تاوان عمر رفته جست از روزگار
از که پرسم؟ ایگروه عاشقان راز دار
سر کشی آموخت بخت ازیار یاآموخت‌یار؟
شیوه بازی گری از طالع باز یگـــــرم

رفت دل اما ز دل ذوق تپید نهان نرفـت
رفت سر اما زسر سرمایه سواد نــرفت
رفت جان اما زجان آنسوز ناپیدا نرفـت
تا رو پود هستیم بر باد رفت اما نـرفت
عاشقی ها از دلم دیوانگیها از ســـرم

نیست درشرق جهان عشق چون‌من گرم‌گرد
تاخت فوج اشک سرخم‌همچوچین برروی‌زرد
کوره خورشید را ماند دلم از سوز درد
شمع لرزان نیستم تا ماند ازمن‌اشک‌سرد
آتشی جاوید باشد در دل خاکستــــرم

مخمس طالب بر غزل رهی معیری

شدم از درد بیدردی سرا پا دردجانکاهی
نه امید حیاتی نی نوید مرگ تا گاهــــی
رفیقی گو؟ زر مزو راز و راه چاره آگاهی
نه‌دل‌مفتون دلبندی نه‌جان مدهوشی‌دلخواهی
نه‌بر مژگان من اشکی نه اندر سینه‌ام‌آهی

ندارد صحنه گیتی چومن رسوای بدنامی
ندیده‌دور گردون همچو من‌یک‌بی‌سرانجامی
نه بر سر نشه جامی نه دربر شاهد کامی
نه جان بی نصیبم را پیامی از دلا رامــی
نه شام بی فروغم را نشانی از سحرگاهی

که شیخ شهر را بر لب بیان قابل سمعی
نەپیر دیر را بررخ چوشمع ازسوزدل‌لمعی
جزاینکه بهر جمعی سوزموسازمزخودشمعی
نیاید محفلم گرمی نەاز شمعی نەازجمعی
ندارد خاطرم الفت نە با مهری نەباماهی

نه رندان خرابات مغان دردی ونە سوزی
نه اهل خانقه را ورد و درس وحدت‌آموزی
نه همرازی نه دمسازی نەدلداری‌نەدلسوزی
به دیدار اجل باشد اگرشادی کنم‌روزی
بەبخت واژگون باشد اگر خندان‌شوم‌گاهی

گهی اشکم کەدر غلطم زمژگانی بەدامانی
گهی آهم شرر من افکنم اندر نسیتانی
گهی نی‌سرنە سامانی نەبختم راست‌جولانی
گهی افتان و خیزان چون غباری‌دربیابانی
گهی‌خاموش وحیران چون‌گیاهی‌برلب‌گاهی

گهی عشق وفا خواهم زمدرس‌هاومکتب‌ها
گهی صدق صفا جویم‌ز مسلک‌هاومشرب‌ها
چون‌آن طالب‌کەدیدە هرگک‌چندین‌نوع‌مطلب‌ها
رهی تا چند سوزم در دل‌شب‌هاچوکوکب‌ها
به اقبال شرر نازم‌که دارد عمر کوتاهی

مخمس طالب قندهاری بر غزل نثار

ایکه میپرسی ز حال و ما ضیم احـــوالها
عقل و دل‌در عشق چون سجاده شدپامالها
از ورع میخواستم من حسن استقبالهـــا
داشتم در بر لباس زهد و تقوی سالها
چشم فتانی فگند این خرقه از دوشم بـزور

دیدم اندر بوسه هجران بسی سوزوگداز
یافتم تا نشه عشق حقیقت از مجـــاز
کـی توانم گفت راز پرده ناز و نیـــاز
دوستان نازو ادا و غمزه‌اش بردند بـــاز
دل ز بر عقل از سرو راحت زآغوشم بزور

تا گزیدم خاك راه عشق را بر اوج جـــاه
بیکسی ملجا بجان گردیـد وهم دل‌راپناه
کو چو من آواره و رندی زماهی تابمـــاه
افسر بر لشکر غم رایتـی دارم ز آه
کی‌تواند کس ازاین منصب سبکدوشم بزور

ساخت آخر می پرست‌این‌لعل‌می‌نوشم به‌زور
زآتشس دل همچو خم باده در چوشم بـزور
کی توان از ناله مستان خاموشم بـــزور
چشم مست ترك شوخی برد از هوشم بزور
ساخت انداز نگاهشس مست ومدهوشم بزور

روز ها در فرقت او سینه‌ام بیت الحزن
ماهها دل بود چون زلفش شکن اندرشکن
سالها کارم نبود جز اشک گلگون ریختن
عمر ها چون غنچه اش بودم گلابی‌پیرهن
ساخت مضمون خطش‌آخر سیه پوشم‌بزور

آنکه باشد صفحه صنع الهی طلعتش
چشم بد بادا پسند مصحف مهر آیتش
میرود هر چند خون از دیده‌ام در فرقتش
کی‌برد تکلیف دهر از سینه نقش قامتش
مصرع یکتاست کی گردد فراموشم بزور

تا که از میخانه وحدت ایاغم داده اند
از فروغ وادی ایمن چراغم داده اند
شاهد مقصود را در دل سراغم داده‌اند
خلعتی از اطلس گلدار داغم داده‌اند
خوش نگاهان‌کرده‌اند ازلطف گلپوشم‌بزور

ساقیا بر رغم ناصح باده گلگون بیار
زاهدان خشک را با مشرب رندان چه‌کار
همت (طالب) نمیگردد زبون روز گار
چوب خشکی میکنم بر تارك واعظ نثار
گر کند تلقین حدیق توبه در گوشم‌بزور

مخمس طالب بر غزل طالب آملی

کیست تاداند که اندر بندعشق آزادکیست؟
زآتش دل داده خاك وآب خود بربادکیست؟
آنکه میسوزد و میسازد بداین بیدادکیست؟
شرم نگذارد که گویم من کیم فرهادکیست؟
ورنه میگفتم میان ما و او استاد کیست؟

هیچکس چون من مباد آواره از یارودیار
گنج من شد رنج وعشرت عشرت وگل نیش وخار
پاره دل در برم مانند اطلس داغدار
پرنیان ما پلاس آمد به چشم روزگار
دهر اگر بیناست نا بینای مادر زادکیست؟

گرچه چون پروانه باشد هرمگس رابال وپر
فرقها دارد بس عشق و هوس از یکدگر
تا شود نزد تو این بحث مطول مختصر
دیده نازك سازو آنکه در من وزاهد نگر
تا بدانی صاحب مشرب که وشیادکیست؟

نـی همین از دیده من اشک گلگون‌میچکد
گربه معنی میرسی خونم زمضمون میچکـد
از گل داغ دل مجروح خون چون میچکـد
گل که میخندد دمی از خنده‌اش‌خون‌میچکد
شادکام دهراگر اینست پس ناشادکیست
شــــوخ بیبا کــی کـه مســـــــت

ومـــــی پـــرست است از لســـــت
درشکست شیشه دل‌دایم اندربندو بست
باکه نالم؟ اژکه‌نالم؟ ازچه‌نالم هرچه‌هست
همچوطفلی گزهوا مشت مگس گیردبدست
طایر آن قدس را میگیرد این‌صیادکیست؟

عالمی را گر به قربانگاه عشق خودکشاند
آب تیغش تشنه کامان رابه‌کام‌دل‌رسانـد
تابه لطف اززلف جانان‌مشک برزخمم‌فشاند
خلق‌رادر حسرت زخمی به‌خاک‌وخون‌نشاند
ناز میبارد زدست وتیغش این‌جلادکیست؟

گاه میگویی شرر برقلب بریانت کـه‌زد؟
گاه میگویی زخون گل برگریبانت که‌زد؟
مدعی بگذر مگربر سینه پیکانـت کـه‌زد؟
چندای بیمار دل‌گویی رگ‌شوجانت کـــه‌زد؟
هرفرنگ حسن جز مژگان اوفصاد کیست؟

هرکه شددر چشم‌مردم مردمی رامردمک
عاردانه همت نامش به خود ننگ / کمک
زخم‌دل را سرخ رویی هاست‌ازفیض‌نمک
گرمن استعداد دارم تربیت کو ای فلک
ورنیم از مستعدان صاحب استعدادکیست؟

عالمی در جستجوی روضه مینوی عشق
از هوس افگنده درهر سوی‌های‌وهوی‌عشق
کیست آنکو یافته رەسوی عشق‌ازبوی‌عشق
تازه بد نامند اکثر ساکنان کوی عشق
غیر طالب درجهان رسوای مادر زادکیست؟

ای هموطنان آه

شد قطره خون از غم بسیار دل زار
مجروح صفت خسته و با آه شرر بار
از سینه سوی دیده و از دیده به رخسار
بیرون شد و گفت از سر حریت به‌فغان‌آه
ای هموطنان . هموطنان ، هموطنان آه

این غفلت و بیکاری ما تا کی و تا چند
این مکنت و این خواری ما تا کی وتاچند

بر خویشس ستمگاری ما تا کی و تا چند
این بی خبری تا بکی از سود و زیان‌آه
ای هموطنان ، هموطنان ، هموطنان آه
ای هموطنان آه

گفتم به یکی دوشی از این درد غم افزا
کای جان برادر چی علاجست و مداوا
از سوز جگر ناله بر آورد که جانا
از ماست که بر ماست چنین درد نهان‌آه
ای هموطنان ، هموطنان ، هموطنان آه
ای هموطنان آه

گر جمله ببندیم کمر از سر همت
خدمت بکنیم از سر شوق و ره رغبت
زود است که گیرم ببر شاهد رفعت
یابیم ز محتاجی اغیار امان آه
ای هموطنان ، هموطنان ، هموطنان آه
ای هموطنان آه

نوع بشر از سعی و عمل یافت وسایل
رفتند و رسیدند به مقصود قوافل

ما مانده و با بار گران دور ز منـــــزل
بی سعی کجا حمل شود بار گــــران آه
ای هموطنان ، هموطنان ، هموطنان آه
ای هموطنان آه

تنها تو عقب مانده‌یی از قافله افغـــان
آخر ز چی واقف نه از مسئله افغـــــان
بر خیز و کمر بند به خدمت هله افغـــان
تـا چند نشینی که چنین است چنـان آه
ای هموطنان ، هموطنان ، هموطنان آه
ای هموطنان آه

ای ملـت ما ، ملـت ما ، ملـت مـاوای
از غفلت ما ، غفلت ما ، غفلت مـــاوای
بر حالت ما ، حالت ما ، حالت مـا وای
ماثیم که افتاده عقب تر ز جـهـان آه
ای هموطنان ، هموطنان ، هموطنان آه
ای هموطنان آه

طالب یی تفریح نه این شعر و سخن گفت
چون بلبل شور دیده براد باد چمن گفـت
از درد وطن درد وطن درد وطن گفـــت
بـــا آه و فغان، آه فغان، آه فغـان آه
ای هموطنان ، هموطنان ، هموطنان آه
ای هموطنان آه

اتفاق، اتفاق

سینه‌ام شد شرحه شرحه همچورومی‌ازفراق
شیشهٔ صبرم شکیبت وطاقت دل‌گشت‌طاق
ساز کن ای مطرب خوش لهجه آهنگ‌عراق
تاکشم من هم ز دل چون‌نی نوای اشتیاق
اتفـــاق ، اتفـــاق ، ای اتفـــاق

چند از بنهفتن این درد ، دل‌را خون کنم
دیده را چند رشک دجله و جیحون کنم
خواهم ازآهی شرر درخرمن گردون کنـم
عاشقم سیر نهفتن هست برعشاق ســاق
اتفـــاق ، اتفـــاق ، ای اتفـــاق

عالمی داندا که رند و عاشق رسوا منــم
تا ببینم دیگری هم هست یا تنها منــم
تا نفس باقیست خواهم زد صلای اتفاق
تـــا نفس باقیست خواهم زد صلای‌اتفاق
اتفـــاق ، اتفـــاق ، ای اتفـــاق

در چنین قرنیکه باید خواندنش قرن‌ستیز
آسمانش فتنه باران و زمینش‌فتنه‌خیز
نیست آزادی مگر در قبضه شمشیر تیـز
بازوی پولادی خواهد وطن، نی سیم‌ساق
اتفـــاق ، اتفـــاق ، ای اتفـــاق

ترک و ایران وعرب تاجیکو افغانی مگوی
هرچه‌گفتی‌پیش‌ازاین ز این‌پس‌زنادانی‌مگوی
چون مسلما نیم جز دین و مسلمانی‌مگـوی
باخبر تا ما در ملکت نگوید آخ و عـــاق
اتـفـــاق ، اتـفـــاق ، ای اتـفـــاق

هست هریك قوم اسلامی یك انگشت‌وطن
جمع اگر گردیم زآهن میشود مست‌وطـن
الحذر تانشکند از تفرقه پشت وطـــــن
الا مان از کینه وتزو یرزنهار اتـــفـاق
اتـفـــاق ، اتـفـــاق ، ای اتـفـــاق

زاهد ار نبود به جنگ دشمن دین جنگجو
گومکش زحمت مخوان دیگر نماز بی‌وضو
در جهادفـی سبیل الله نگـردد سرخ‌رو
غیر آن رندی که با سِر مینمایـد اشتیاق
اتـفـــاق ، اتـفـــاق ، ای اتـفـــاق

بنده مولا و اندر بند دنیا تا به کـــــی
درد مند از غصه و رنج مداوا تابه کـی
زیر بار منت خضرو مسیحا تا به کـــی
کشته شو تا بگذرد روح تواز این‌نه‌رواق
اتـفـــاق ، اتـفـــاق ، ای اتـفـــاق

یاد آور آن زمانی را که در روی زمین
بود در اسپانیا دین مبین مسند نشین
هم‌به سوی شرق از ما بود تاتا تاروچین
کم کمك ره یافت بین اهل ایماق‌و قزاق
اتفاق ، اتفاق ، ای اتفاق

پیش من کمزن به تنهایی کم‌ازحب‌الوطن
تو اگر سرباشی من هم گردنم‌درملك‌تن
بهرکاری هست هر عضوی به‌جای خویشتن
سر کجا ماند به گردن گرندارد التصاق
اتفاق ، اتفاق ، ای اتفاق

ای بشر

باز جولان کردی اندر صحن هیجا ای بشر
باز افگندی به عالم شور و غوغای‌ای‌بشر
باز شد ویرانه زآشوب تو دنیا ای بشر
باز آتش درزدی در ملك دلها ای بشر
درد مند از درد تو خضر و مسیجا ای‌بشر

نیست از قول منت هر چند پرو ای‌بشر
آفرین بادت به این فکر توانا ای بشر

ای بشر ای عقلهای عاقلان مفتون تو
وی ملایك محو اندر معنی مضون تو

هم فلک خم گشته پیش قامت موزون تو
هم زمین تسلیم وقف عشوه وافسون تو
حیف می‌آید مرا زین فکر افلاطون تو
کز چی رو افتد خلل در حسن روز افزون تو
ازچی رو ریزد به خاک از دشنه توخون تو
تابه چندو تابه‌کی این‌جنگ ودعوای بشر

فتنه ها انگیختی نونو که‌در روز و زمن
رفت از یاد عزیزان فتنه چرخ کهن
بحر راکردی پراز آشوب وطوفانو فتن
خاک رااز آتش بم‌ها وتوب دورزن
سوختی بر همزدی کاخ هزاران انجمن
آنچنان آرام را بردی زقلب مرد و زن
کزالم در محفل آزاد گان صحن چمن
نشه عیش وطرب گمشد زصهبا ای‌بشر

گه به پرواز آمدی روی هوا همچون‌عقاب
تا توانستی نمودی خان ومان ها راخراب
گه‌به بحرو گه به‌بربا صد هزاران اظطراب
گرزدی همچون نهنگ جنگی خود راندرآب
ای بسا دلها که شد از آتش کینت‌کباب
رخت بست ازگلشن گیتی زظلمت‌آب‌وتاب
هیچ میدانی که‌از این شورش واین‌انقلاب
شیشه خود را زدی بر سنگ خارا ای‌بشر

آخراز نوع توان مردان نام آور چی شـــد
وآن دلاور نو جوانان قوی پیکر چی شـــد
آن همه پیلوت و میخانیک بحر برچی‌شـد
هان بگو با من که آن موسیور مسترچی‌شد
آن‌همه ساینس دانان پروفیسر چی شـد
وآن حکیمان و ادیبان وآن همه‌داکترچی‌شد
مستحد مین راچی واقع گشت‌وآن‌محورچی‌شد
هان و هان آخربگو زین سودوسودااي‌بشر

ازچی ای‌جنس بشرهستی چنین مایل‌به‌شر
کاخ‌ها ازدست همنوع توشد زیروزبـــر
خودبگو چون اینچنین آتش‌فتددرخشک‌وتر
کیست‌از غیرت نگردد سینه‌ریش‌وخون‌جگر
یکطرف زن‌ها به سان اشک طفلان پردەدر
یکطرف طفلان به‌رنگ بینوایان دربـــدر
بسکه از آه یتیمان رفت بر گردون شـــرد
لرزه‌ها افتاد بر عرش محلـی ای بشـــر

آه از بیداد تو ویرانه دنیا شد چـــرا
آتش نفرت زمین تا شرق اقصا شد چـرا
لاله‌زار ازخون مردان کوموصحرا شدچـرا
دیده‌های اهل‌دل ازگریه دریا شد چـــرا

روز روشن گربه سان شام یلداشدچـــرا
زرد چونزر ، دلبران سیم سیما شدچـــرا
ازدل صد پاره‌ام صبرو شکیبا شد چـــرا
هان چرا آخر ای بمیدارا ای بشـــــر

من نه با یادت به‌می رخسار گلگون‌میکنم
سرخ رویی‌ها زفیض چشم پرخون میکنم
هر گهی کز دست جورت ناله موزون‌میکنم
عقده‌ها در یکدگر پیچیده مضمون میکنم
ورنه آه گرم اگر از سینه بیرون میکنـــم
آتش اندر دامن خرگاه گردون میکنـــم
آری از بهر تو این افسانه افسون میکنم
وه‌گر این افسون نشد در کله‌ات جای‌بشر

گر ز روی ناز راه صلح جولان میکنـــی
ز اتفاق نوع بس مشکل که آسان میکنی
وضع بی سامان عالم را به سامان میکنی
چشم چرخ پیر را از جلوه حیران میکنـــی
آری انسانی سزدگر کار انسان میکنـــی
ورنه چون خود طبع طالب راپریشان‌میکنی
هین تو داری اختیار این میکنی آن‌میکنـــی
لیک امروز تو دارم باز فردا ای بشـــــر

ازطالب وداوی

در سینه دلم ز غم زده گـــل
ساقـــی ز چی رو کنـــی تعلل
ای ملـک دل از تو در تطـــاول
ســر حلقه گلـــرخان کـابـــل
از تشنه لبان بـــی تحمـــل
منمای خـدا یـرا تغافـــل
ز اسباب تــرقـــی و تکامـــل
در بـزم نه گـــل نه مل نه قلقـل
((نـواحـه صفت حیـات بلبـــل
در نـالـه دلشکـن بسـر رفـــت))

نالد ز چی رو روان ایـن مـــرغ
بـرده کی ز تن توان این مـــرغ
آتش کـــی زده به جان این مـرغ
کــی سوخته آشیان این مـــرغ
کـز طبع شرر فشان این مـــرغ
از ناله و از فغان این مـــرغ
هـر جاست همین میان این مـــرغ
بشنود چـــو داستان این مـــرغ
((گل گفت که بر زبان این مـــرغ
هـر لحظه چه شعر های تر رفـــت))

بیخود مشمار های هـــــویـــم
چون موی شدم چرا نحـــــویـم
خالیست اگـــر ز مـی بسویـــم
مـــن مست شراب عشق اویـــم
عشقست کـــه داده آبـــرویم
جز اشک که سرخ از دست رویـــم
گــر باغ و بهار و رنگ و بویـــم
آه از دل پـــر ز خـــون چی گویـــم
((ای نـرگس بـاغ آرزویـــم
تـــا چشم تو و اشور سغر رفـــت))

درست‌نامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۹	۱۵	ضع	صنع
۱۹	۱۷	داواز	دار از
۲۰	۱۸	عرصه	عرضه
۲۱	۲	راست	راحت
۲٤	۲۰	آن ۱	آه
۲۵	۱۲	شده	شد
۲۷	۱۶	ازمگاه	رزمگاه
۲۹	۲	باکنون	اکنون
۲۹	۳	اوست	روست
۳۱	۱۹	خویشس	خوشس
۳۲	۱	آزاده	آزرده
۳۲	۱۰	ارشکندشس	ارشکنندشس
۳۳	۱۸	گو	گه
۳۳	۲۰	کسی	کشی
۳۳	۲۲	گر	گه
صفحه	سطر	درست	نادرست



صفحه	سطر	نادرست	درست
۳۶	۱۱	برای از کلیو	ازکلیم
٤۰	۳	بگذارد	بگذار
٤۱	۱	صیدری	صیدی
٤۷	۱۲	هیچگاه	هیچکاره
٤۸	۲۱	مکر	بحر
۵۲	۸	واجت	واجبست
۵٤	۱	مخمی	مخمس
۵٤	۱٦	٦ قهتیمنا	هیتیمنا
٦۳	٦	تپیدنهان	تپیدنها
٦۳	۷	سواد	سودا
۹٤	۱۰	نصیم	نصیبم

٦٦ سطر ۱۷ و ۲۱ بعد از سطـر اول خوانده شود.

صفحه	سطر	نادرست	درست
٤	۱۸	مقاله	
٦	٦٦	بودبعد	
٦	۸	عاشقانه	
۹	۱۰	طاقت گوشی	
۹	۱٤	دیگران	
۱۳	۳	رنه	
۱٤	۱۷		

محمد حسین طالب قندهاری به‌سال ۱۲۸۵خورشیدی در روستای کوند یگان دند قندهار زاده شد.

آموزش های نخستین را در دوره امانـــی درکندهار فرا گرفت و سپس در مکتب‌حکام کابـل ادامه تحصیل پر داخت متعاقبا به‌مطالعات خصوصی توسل جسته سطح معلومات ادبی خود را ارتقا بخشید .

طالب قندهاری مدتی در دوایر دولتـــی ایفای وظیفه کرد . بعدا از وظایف رسمـی دست کشیده به کارهای شخصی اشتغال ورزید . سر انجام در سال ۱۳٦٤ خورشیدی چشـم از جهان فرو بست.

طالب قندهاری از ١٤ ساله گی به کـارسرایش شعر آغازید او به دو زبان دری و پشتو آفریده های شعری دارد ، از جملـه مجموعه یی از سروده های پشتوی وی در سال ١٣٥٦ از سوی وزارت اطلاعات وکلتور طبع گردیده است.

این‌هم برگزیده یست ازشعرهای دری‌آن شاعرآزاده که به شیفته گان ادبیات پیشکش میشـود.

نشرکرده انجمن نویسنده‌گان افغانسـتان